

بیداری بهار

سیمین تاج عیسی زاده



بسم الله الرحمن الرحيم

بیداری بهار



یاحمید مددی

نمایشنامه‌ی

بیداری بهار



سیمین تاج عیسی زاده

عیسی زاده، سیمین، ۱۳۳۲ -

نمایشنامه‌ی بیداری بهار / سیمین تاج عیسی زاده - مشهد: آیین تربیت،

۱۳۸۳.

۳۲ ص.

ISBN: 964-8146-71-3

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیفا.

۱. نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴. ۲. نمایشنامه کودکان. الف. عنوان.

ب. عنوان: بیداری بهار.

۸۶۲/۲ (ج)

PIR ۸۱۵۱/۵۹

ب ۹۸۶ع

۱۳۸۳

م ۸۲ - ۳۴۱۳۶

کتابخانه ملی ایران



نشر سنبله



آیین تربیت

۱۳۰۰۵۲۹

بیداری بهار

نویسنده سیمین تاج عیسی زاده
طراح جلد عاطفه نیلیانی
ناشر آیین تربیت
تیراژ ۳۰۰۰ جلد
نوبت چاپ اول ۱۳۸۳
چاپ دقت ۲۴۱۹۵۶۰
بهاء ۳۵۰۰ ریال

شابک: ۳ - ۷۱ - ۸۱۴۶ - ۹۶۴

مرکز پخش

مشهد، میدان سعدی (فلکه‌ی سراب)، خیابان چمران، نبش چمران ۳، ساختمان ۴۵

تلفن: ۲۲۲۳۱۱۳ (۵۵۱۱) شماره: ۲۲۵۳۳۱۱

PIR
۸۱۵۱
۵۹-۵
۱۴۸۲
۱-۵

به «همید قلعه‌ای»

که فرازهای روح بزرگش وسعتی بی‌کرانه دارد
برای تمام روزهایی که افتخار شاگردی‌اش را داشته‌ام
و او دوستی‌اش را به من هدیه کرد
و از من انسانی بهتر از آنچه که بودم، ساخت.
سیمین تاج عیسی زاده

درآمد

امروزه به برکت برگزاری جشنواره‌های فراگیر فرهنگی و هنری و تلاش دلسوزانی که برای رشد و توسعه‌ی تئاتر به جوانان با استعداد ایرانی امید بسته‌اند، تئاتر دانش‌آموزی به جایگاهی مناسب دست پیدا کرده‌است.

از آنجا که متون متنوع و مناسب نمایشی به شکلی که پاسخگوی سلیقه‌های گوناگون دانش‌آموزان فعال در حوزه‌ی هنرهای نمایشی باشد، نخستین گام برای ارائه‌ی آثاری جذاب و ارجمند است، کارشناسی هنر سازمان آموزش و پرورش خراسان که پس از چاپ و نشر مجموعه نمایشنامه‌های دانش‌آموزی «پرده‌های مهر»، تجربیات گرانقدری کسب کرده‌بود، اقدام به فراخوان نمایشنامه‌ی دانش‌آموزی کرد. این فراخوان با استقبال فرهیختگانی که در این زمینه شایستگیهای انکارناپذیری دارند، روبه‌رو شده و افزون بر یکصد اثر به دبیرخانه‌ی این فراخوان ارسال شد. مجموعه‌ای را که پیش روی دارید، یکی از ده‌ها نمایشنامه‌ای است که از این طریق فراهم آمده و به زیور طبع آراسته شده‌است.

از آنجا که معتقدیم، موفقیت جز با راهنمایی‌های دلسوزانه‌ی کسانی که در زمینه‌ی تئاتر دانش‌آموزی کوله‌باری از سالها تجربه بر دوش دارند حاصل نمی‌شود، انتقاد و پیشنهاد شما را چشم در راه می‌مانیم.

کارشناسی فرهنگی و هنری سازمان آموزش و پرورش خراسان

بازی‌ها:

○ دفتر ○ مادر بزرگ ○ بی‌بی ○ مادر ○ بازی سارا

(صبح زود است. بی‌بی قرآن می‌خواند. دختر در خواب است. مادر قصد دارد به سرکار برود. به سمت دختر رفته، آرام دست بر پیشانی او می‌گذارد.)

مادر: بی‌بی جان تو رو خدا امروز بیشتر از همیشه مواظبش باشین. با این که زیاد تب نداره اما نمی‌دونم چرا این قدر نگرانم.
بی‌بی: الحمدا... از دیشب خیلی بهتره، نگرانی نداره، تو برو من مواظبش هستم.

مادر: اگه خدای نکرده دوباره تبش بالا رفت، به من خبر بدین.

بی‌بی: الان که خدا رو شکر خیلی بهتره.

مادر: خدا کنه، خدا حافظ. التماس دعا!

(مادر از در بیرون می‌رود.)

بی‌بی: سلامت مادر. محتاج دعایم.

(بی‌بی هنوز قرآن می‌خواند. دختر ظاهراً خوابی می‌بیند و در خواب گریه

می‌کند.)

دختر: بابا...بابا

(از خواب می‌پرد. در رختخواب می‌نشیند و گریه می‌کند. بی بی قرآن را علامتی می‌گذارد و آن را می‌بندد. کنار رختخواب دختر می‌نشیند. او را در آغوش می‌گیرد و نوازش می‌کند.)

بی بی: درد و یلات بچونم، چی شده بی بی؟

دختر: بازم بابا بود. بازم صورتشو ندیدم. بازم...

بی بی: ...

دختر: بی بی تو رو خدا بگیرم که مامان راست نگفته!

بی بی: در باره چی عزیزم؟

دختر: بی بی جون اذیتم نکنین، بگیرم دیگه.

بی بی: آخه عزیزم من از کجا بدونم چی می‌خوای بگی؟

دختر: شما خوب می‌دونین که من دارم از چی حرف می‌زنم، می‌خوام از بابام بگم.

بی بی: مگه حرف نگفته‌ای باقی مونده بی بی؟

دختر: نه، اما دلم می‌خواد امروز بازم از بابام بگیرم. مگه شما نگفتین که بابام گم شده؟ پس چرا مامان می‌گه که دیگه هیچ وقت برنمی‌گرده؟
بی بی: دخترم تو امروز یه کمی ناخوشی، بهتره استراحت کنی تا زودتر خوب بشی.

دختر: اتفاقاً خیلی هم خوب شد که امروز مریض شدم. می‌تونیم دوباره تا شب که مامان بیاد بشینیم و قصه بابا رو بگیرم.

بی بی: این چه حرفیه عزیز دلم؟ باید دعا کنی که زودتر خوب بشی.

دختر: بی بی شما پسر تون رو خیلی دوست داشتین؟

بی بی: معلومه بابای تو رو غریبه ها هم دوست داشتن، چه برسه به من که مادرش بودم.

دختر: پس حتماً شما مثل من خوابشو ندیدین که دلتون این قدر براش تنگ بشه.

بی بی: تواز کجا می دونی که من خوابشو ندیدم؟

دختر: صورت بابا رو هم دیدین؟

بی بی: همیشه می بینم.

دختر: ولی من هیچ وقت صورتش رو نمی بینم، کاش می شد پیام تو خواب شما شاید بتونم صورت بابا رو ببینم.

بی بی: ...

دختر: بی بی اصلاً چرا من بابا ندارم؟

بی بی: خب برای این که بابای تو گم شده.

دختر: برای همین که من می گم به روزی بالاخره بابام برمی گرده.

بی بی: ...

دختر: مگه نه بی بی؟

بی بی: نمیدونم، شاید.

دختر: پس بالاخره به روزی پیداش می شه؟

بی بی: یا باید منتظر بمونیم یا هم خوب بگردیم.

دختر: خب می گردیم.

بی بی: خیلی سخته.

دختر: هر چقدر هم که سخت باشه، من قبول دارم.

بی بی: ممکنه خیلی طول بکشه، اون قدر که حوصله ت سر بره.

دختر: قول می دم که حوصله م سر نره.

بی بی: ممکنه خسته بشی چون جاهای زیادی رو باید بگردی.

دختر: هر جا که لازم باشه می گردم.

بی بی: پس همه چیز رو قبول داری؟

دختر: معلومه که قبول دارم. بلندشین تا دیر نشده بریم.

بی بی: حالا بشین.

دختر: (با اعتراض) بی بی!

بی بی: مگه قرار نبود حوصله داشته باشی و به همه ی حرفام گوش

کنی؟

دختر: آخه من عجله دارم که همین امروز شروع کنیم. چون من همین

یه روز رو مریض شدم و تو نستم تو خونه بمونم. بقیه وقتا که نصف

روز مدرسه میرم.

بی بی: می دونم ولی تو مریضی. باید یه کمی صبر کنی تا ساعت

دواهاات برسه، بخوری، بعد راه بیفتیم.

دختر: پس تا اون موقع شما می تونین دوباره از بابام برام بگین. من

می دونم که بابا خیلی وقتا بدیدنم میاد اما نمی بینمش. گاهی که

بیدارم ولی چشممو می بندم میاد. گونه هامو نوازش می کنه. گرمای

دستاشو با بوی تنش حس می کنم. صدای نفساشو می شنوم اما

چشامو که باز می‌کنم، نمی‌بینمش، انگار میره. بی‌بی دوباره از بابام
برام بگیر، از اوّل اوّل قصه‌ی بابام.

بی‌بی: (در حالی که سر دختر را در آغوش گرفته و نوازش می‌کند) چند
سال پیش من و بابات رفتیم خواستگاری به دختر خوب که همین
مادرت باشه. بعد از یه مدّتی، پدر و مادرت شدن زن و شوهر. همون
روز عروسی شون هم، هر کدوم به نهال نارنج کاشتن تو باغچه و زندگی
تازه‌شون رو شروع کردن. یه سال بعد هم تو به دنیا اومدی. همه‌چی به
خیر و خوبی می‌گذشت تا اون روز...

دختر: از اون روز بگیر.

بی‌بی: تا اون روز که من زیر درخت نارنج نشسته بودم و برای تو که
توی گهواره خوابیده بودی، لالایی می‌خوندم. یه دفعه ابرای سیاه
تو آسمون بالا اومدن. منم گهواره‌ت رو از درخت باز کردم و بردمت رو
اتاق. آسمون غرنبه اومد و صاعقه زد. برقی که تابه حال مثلش رو
ندیدم. اون وقت یه دفعه درختی که بابات کاشته بود، گِر گرفت و
سوخت. بعد هم بارون شروع شد شر و شر و شر، و اون قدر بارید تا
آب توی کوچه‌ها راه افتاد و سیل افتاد تو خونه‌های مردم.

دختر: بی‌بی مگه خونه‌ی ما رو بلندی نیست؟ مگه نگفتین که زور
سیل به خونه‌ی ما نمی‌رسه؟ پس چرا بابا از خونه بیرون رفت؟ این
همه آدم، چرا فقط بابای من باید می‌رفت؟

بی‌بی: فقط بابای تو نرفت. همه‌ی مردایی که غیرت داشتن رفتن.
بابای تو و بقیه‌ی مردا، رفتن که راه سیل رو برگردونن تا خونه‌ها رو

خراب نکته، تا آدما رو نجات بدن. آخه اگه مردا نرفته بودن، سیل همه‌ی خونه‌ها رو خراب می‌کرد و همه‌ی آدما رو می‌برد. بالاخره بارون بند اومد. مردا هم تونسته بودن راه سیل رو برگردونن اما سیل خیلی از خونه‌ها رو خراب کرده بود و خیلی از آدما رو با خودش برده بود. مردا همه جار و گشتن. سیل همه اونایی رو که برده بود، برگردوند، الا بابای تو رو. برای همینه که کارما سخته. چون باید به جاهایی سریزنیم که تابه حال کسی نرفته. (همراه با کلام بی‌بی، دختر که سرش را به سینه‌ی او تکیه داده به خواب می‌رود. بی‌بی هم سرش را به سر دختر تکیه داده، انگار که او هم به خواب رفته است. به همراه موسیقی فضا عوض می‌شود. بازی سازان در انتهای صحنه در دولنگه‌ی بزرگی می‌سازند که یک لنگه‌ی آن نارنجی و یک لنگه‌ی آن سیاه است و دوکوزه به رنگ‌های نارنجی و سیاه در جلوی هر لنگه‌ی در می‌گذارند، اما کوزه نارنجی در مقابل در سیاه و کوزه سیاه در مقابل در نارنجی. دختر و بی‌بی بر می‌خیزند.)

بی‌بی: آماده‌ای؟

دختر: بله آماده‌م. ولی نمی‌دونم چرا این قدر دستپاچم. دلم هم

نمی‌خواد دست خالی پیش بابا برم. بی‌بی چی براش ببرم؟

بی‌بی: چی دوس داری ببری؟

دختر: هرچی که خوشحالش کنه، مثلاً یه شاخه از درخت نارنج

مامان که پر از بهار نارنج، خوبه بی‌بی؟

بی‌بی: آره خوبه، من می‌آرم، تو آماده‌ی سفر شو.

دختر: چشم بی بی

(بی بی خارج می شود. دختر مضطرب و دستپاچه است. به روسری و لباس هایش دست می کشد و آنها را مرتب می کند. به آینه نگاه می کند، کمی آرام تر می شود. به اطراف نگاه می کند، جعبه ای را در گوشه ی صحنه می بیند، آن را برمی دارد. بی بی با شاخه ی پراز بهار نارنج به اطاق برمی گردد.)

بی بی: (شاخه ی بهار نارنج را به دختر می دهد و به جعبه اشاره می کند.)

اینو چرا با خودت برداشتی؟

دختر: برای این که می خوام کرم ابریشم قشنگمو که مامان از کارگاه برام آورده به بابام نشون بدم.

بی بی: باشه، ولی قبل از این که راه بیفتیم، بذار به چیزی بهت بدم.

دختر: چه چیزی رو؟

بی بی: (شانه اش را از روی موهایش برمی دارد و به دختر می دهد.) بیا

این شونه رو بذار تو جیبت، اگه تو سفر اتفاقی افتاد که من و تو از هم

جدا شدیم و تو به مشکلی برخوردی که نتونستی حلش کنی، شونه رو

روی موهاش بزن، دوباره برمی گردی همین جا.

دختر: مگه قراره من و شما از هم جدا بشیم؟

بی بی: نه قرار که نیست، ولی کی می دونه چی پیش میاد؟ این شونه

مال اتفاقات و مشکلات پیش بینی نشده س. حالا بریم.

(به طرف عمق صحنه می روند و به در می رسند.)

دختر: (در را فشار می دهد اما باز نمی شود.) در که بسته س بی بی.

بی بی: خب بازش کن.

دختر: (در را بیشتر فشار می دهد اما باز هم باز نمی شود.) نمی تونم.

بی بی: منم که پیرم و اصلاً نمی تونم. تازه قراره که بابات رو خودت پیدا کنی، پس باید همه کارا رو هم خودت بکنی.

دختر: چشم بی بی (دوباره سعی می کند در را باز کند اما نمی تواند.)

بی بی هر چی زور می زنم، باز نمیشه (با ناامیدی) من زورم نمیرسه.

بی بی: بهتره فکر کنی، همه دراکه بازور باز نمیشه

دختر: (به درها و کوزه ها نگاه می کند، اما نتیجه ای نمی گیرد.) من

نمی دونم باید چی کار کنم.

بی بی: بهت گفتم فکر کن ولی نکردی، حالا با دقت نگاه کن ببین بین

این کوزه ها و درها هیچ شباهتی نمی بینی؟

دختر: (انگار تازه متوجه شده است) چرا، رنگاشون مثل همه، ولی اونا

رو عوضی گذاشتن و باید کوزه ی نارنجی رو جلوی در نارنجی

میداشتن و کوزه ی سیاه رو جلوی در سیاه.

بی بی: نه دخترم عوضی نداشتن، حتماً یه حکمتی توی کار هست.

دختر: چه حکمتی؟

بی بی: فکر و توجه و دقت و حوصله می خواد تا حکمتش رو بفهمی،

اما این قدر میدونم که توی هر دو تا کوزه شربت داره. کوزه ی نارنجی

شربت شیرین داره و در سیاه رو باز می کنه، اما کوزه ی سیاه شربت

تلخی داره و در نارنجی رو باز می کنه.

(دختر جعبه‌ی کرم ابریشم را توی جیبش می‌گذارد. شاخه نارنج را به دست بی‌بی می‌دهد و سعی می‌کند با هر دو دست گاه کوزه‌ی سیاه و گاه کوزه‌ی نارنجی را بلند کند اما نمی‌تواند.)

دختر: بی‌بی اینا که انگار به زمین چسبیدن.

بی‌بی: نه دخترم نجسبیدن.

دختر: پس چرا تکنون نمی‌خورن؟

بی‌بی: خب معلومه، برای این که هنوز انتخاب نکردی.

دختر: چی رو؟

بی‌بی: این که شربت کدوم کوزه رو می‌خوای بخوری.

دختر: (بدون تأمل و تفکر) این که معلومه، شربت کوزه‌ی نارنجی رو می‌خوام بخورم که شیرینه.

بی‌بی: پس اول کوزه‌ی نارنجی رو انتخاب کن، بعد اونو از جا بلند کن.

(دختر تأملی کرده به سمت کوزه‌ی نارنجی می‌رود و آن را بلند می‌کند و با لذت شربت شیرین را می‌خورد. در سیاه باز می‌شود.)

دختر: بی‌بی در باز شد بیاین بریم.

(هنوز آنها از در عبور نکرده‌اند که کرکسی ظاهر می‌شود.)

کرکس: کی بود در رو باز کرد؟

دختر: ما

کرکس: مایعنی کی؟

دختر: مایعنی من و بی‌بی

کرکس: برای چی می‌خوانی بیان؟

دختر: برای پیدا کردن بابام.

کرکس: اتفاقاً من از بابات خبردارم.

دختر: آخ جون...

(دختر به محض این که می‌شنود کرکس از پدرش خبر دارد، بی‌تاب و بی‌قرار از در عبور می‌کند و نا مادر بزرگ می‌خواهد به دنبال او از در بگذرد، در بسته می‌شود. مادر بزرگ به در می‌گوید.)

بی‌بی: درو بازکنین ... درو بازکنین.

(در باز نمی‌شود، مادر بزرگ ناامید و متفکر می‌نشیند. صحنه عوض می‌شود. پشت در. راه صاف و همواری است با گیاهان و درختانی در دو طرف راه. دختر آن قدر مشتاق دیدن پدر است که گویی نبودن مادر بزرگ را متوجه نشده و نگران او نیست، فقط مشتاقانه و پرشتاب می‌رود تا پدر را پیدا کند. کرکس هم جلوتر از او پرواز می‌کند و او را راهنمایی می‌کند.)

دختر: شما پدر منو دیدین؟

کرکس: معلومه که دیدم، برای همین که دارم تو رو راهنمایی می‌کنم.

دختر: کجاس؟

کرکس: کی؟

دختر: پدرم دیگه!

کرکس: خب اون طرف باغ.

دختر: چی کار می‌کنه؟

کرکس: بهتره خودت ببینی.

دختر: راه زیادی رو باید بریم؟

کرکس: برای چی می‌پرسی؟

دختر: برای این که عجله دارم، برای این که دیگه صبرم تموم شده، برای این که ...

(دختر می‌خواهد حرفش را ادامه دهد اما ناگهان گیاهی به دور پایش می‌پیچد و بسرعت خودش را بالا می‌کشد و کاملاً او را اسیر خودش می‌کند.)

دختر: کمک، کمک، کمکم کنین!

(کرکس که جلوتر پرواز کرده است، برمی‌گردد و وقتی دختر را در دام گیاه می‌بیند، به کمکش می‌آید.)

کرکس: چطور این لعنتی رو ندیدی؟ باید قبلاً بهت می‌گفتم.

دختر: چه می‌دونم.

کرکس: مواظب باش اون گیاه گوشتخواره! (دختر سعی دارد خود را نجات دهد، بشدت ترسیده، کرکس به گیاه حمله می‌کند و قصد دارد دختر را از دست او نجات دهد.)

کرکس: ترس من نجات میدم.

دختر: خواهش می‌کنم زود باش، من می‌ترسم.

(عاقبت دختر موفق می‌شود با کمک کرکس خود را از دام گیاه برهاند.)

دختر: (خسته و نفس‌زنان) من از کجا می‌دونستم این گیاه گوشتخواره؟ راستی راستی داشت منو می‌خورد ... اگه تو نبودى ...

کرکس: بهت گفته بودم که می خوام کمکت کنم.

دختر: (از جا بلند می شود) پس بریم.

(دوباره به راه ادامه می دهند.)

کرکس: اگه به دادت نرسیده بودم این گیاه بدجنس کلک تو رو کنده بود.

دختر: برای همه چی متشکرم، ولی خواهش می کنم تا برسیم یه کمی از پدرم برام بگو

کرکس: دیگه راه زیادی نمونده، حیفه من چیزی بگم، خودش برات میگه.

دختر: راستی پس بی بی کجاست؟

کرکس: نمی تونست همپای ما راه پیدا!

(در ادامه ی راه به مقداری برگ خشک می رسند تا دختر می خواهد از آنها بگذرد، ناگهان سقوط می کند.)

دختر: کمک، کمک، خواهش می کنم منو نجات بده!

کرکس: (به طرف دختر برمی گردد.) چی شده؟

دختر: (در حالی که دارد کم کم در گودالی فرو می رود.) نمی تونم بیرون بیام.

کرکس: (موزیانه) خب معلومه!

دختر: (ترسیده فریاد می زند.) چی داری می گی؟ دارم فرو می رم.

کرکس: خب برای این که توی باتلاق افتادی!

دختر: (باترس) تو باتلاق؟ خواهش می کنم منو بیاز بیرون.

کرکس: بیمارمت بیرون که چی کار کنی؟

دختر: یعنی چی؟ مگه نگفتی کمکم می کنی؟ اینا دیگه چی ان که به پاهام چسبیدن؟

کرکس: نترس خانم کوچولو... اونا زالو هستن.

دختر: زالو؟

کرکس: درسته، اونا دوستای منن.

دختر: دوستای تو؟

کرکس: آره ما با هم همکاریم. هر شکاری که به دام میفته، اونا خوشو می خورن و...

دختر: تو چی؟ نکنه می خوای...

کرکس: درسته...

دختر: پس... پس تو؟...

کرکس: آره درسته خانم کوچولو

(دختر با هر حرکتی که می کند تا خودش رانجات دهد، یا زالوهایی را که به بدنش چسبیده اند، جدا کند، بیشتر در باتلاق فرو می رود، بی قرار شده است و مستأصل، کرکس هم مدام دور سرش می چرخد و درانتظار مرگ اوست.)

کرکس: من به کرکس خوب و دوست داشتنی ام، مگه نه؟ یادت رفته که تو رو از دست اون گیاه لعنتی نجات دادم؟ برای این که اون میخواس تو رو بخوره، اما مگه من میذاشتم؟ هیچکی نمی تونه غذای منو از توی چنگم در بیاره!

(دختر همچنان که تقلا و تلاش می‌کند تا خود را نجات دهد، در اوج ناامیدی، به یاد بی‌بی می‌افتد، بازحمت شانه‌ی بی‌بی را از جیبش در می‌آورد و به موهایش می‌زند.)

دختر: (بافر یاد التماس آمیز) بی‌بی...!

(صحنه عوض می‌شود - اتاق بی‌بی - دختر جلوی در سیاه، نارنجی خود را در آغوش بی‌بی می‌اندازد.)

دختر: (با گریه) بی‌بی جان!

بی‌بی: عزیزم!

دختر: کجا بودین؟

بی‌بی: همین جا!

دختر: چرا با من نیومدین؟

بی‌بی: تا او دمدم از در رد بشم، کرکس اونو بست، هرچی هم در زدم، کسی اونو باز نکرد.

دختر: چقدر سخت گذشت، کاش می‌تونستین با من بیاین.

بی‌بی: من مطمئن بودم که سخت می‌گذره.

دختر: از کجایم دوستین؟

بی‌بی: برای این که تو به رنگ درآ توجه نکردی.

دختر: رنگ درآ؟

بی‌بی: درسته، شیرینی شربت تو رو فریب داد، بعضی وقتا چیزایی که در ظاهر خوب و شیرین، ممکنه در حقیقت شیرین نباشن.

دختر: من از کجا می‌دونستم؟

بی بی: گفتم که، به رنگ درآ توچه نکردی، درسته که کوزه‌ی نارنجی شربت شیرین داشت اما در سیاه رو باز می‌کرد و تو، حاضر نشدی تلخی شربت کوزه‌ی سیاه رو تحمل کنی تا در نارنجی باز بشه.

دختر: راست می‌گین!

بی بی: یادت میاد که بهت گفتم باید انتخاب کنی؟

(بی بی شاخه‌ی نارنج را بر می‌دارد و به دختر می‌دهد.)

دختر: آره، خب منم انتخاب کردم.

بی بی: این انتخاب نبود، تو بدون این که فکر کنی، شربت کوزه‌ی نارنجی رو خوردی. معنی انتخاب اینه که اول فکر کنی و همه چی رو در نظر بگیری و سبک و سنگین کنی، بعد به نتیجه برسی.

دختر: من به هیچ کدام از اینا که گفتین توجه نکردم. فقط بساخوادم فکر کردم که شربت شیرین حتماً بهتر از شربت تلخه.

بی بی: حالا چی؟

دختر: حالا با کمال میل حاضرم شربت تلخ رو بخورم.

بی بی: ممکنه در نارنجی که باز بشه، راه صاف و همواری نداشته باشه و با مشکلات زیادی روبه‌رو بشیم.

دختر: عیبی نداره، مهم اینه که بابام رو پیدا کنیم، حتی اگه مجبور باشیم سختی‌های زیادی رو تحمل کنیم.

بی بی: پس بسم ...

(دختر ابتدا شاخه‌ی نارنج را به بی بی می‌دهد و بعد به طرف کوزه‌ی سیاه می‌رود. بدون هیچ درنگی آن را بر می‌دارد و سر می‌کشد. ناکوزه را به

زمین می‌گذارد، در نارنجی باز می‌شود. بدون معطلی از در می‌گذرد و بی‌بی هم بسرعت به دنبال او وارد می‌شود. صحنه عوض می‌شود. پشت در، راه ناهموار و صعب‌العبوری است. دختر بی‌بی تاب و بی‌قرار است و بسرعت راه می‌رود.

دختر: عجله کنین بی‌بی!

بی‌بی: دخترم من که نمی‌تونم همپای تو بیام، یه کمی آهسته‌تر ببریم.

دختر: (شرمنده) راست می‌گین، ولی دیگه طاقت ندارم.

(عقاب وارد می‌شود و به طرف آنها می‌آید. دختر می‌ترسد و با وحشت به عقب می‌رود.)

دختر: تو دیگه کی هستی؟

عقاب: راهنما.

دختر: (باتمسخر) لابد مثل اون کرکس زشت؟

بی‌بی: باز عجله کردی و بدون فکر کردن حرف زدی؟

دختر: شماکه نبودین بی‌بی، کرکس هم می‌خواست منو راهنمایی کنه، ولی...

بی‌بی: عمل هر کسی نشون میده اون چه نیتی داره، حالا صبرکن ببین عقاب چی می‌گه!

عقاب: گمشده تون کیه؟

دختر: بابام!

عقاب: می‌شناسمش، امیدوارم تا مقصد بتونم شما رو برسونم.

دختر: چرا فقط امیدوارین؟

عقاب: برای این که دیگه پیر شدم ... زودتر راه بیفتیم.

(دختر و بی بی راه می افتند و عقاب هم کنار آنان پرواز می کند.)

دختر: راه زیادی رو باید بریم؟

عقاب: هفت کوه و هفت درّه

(دختر به دور دست نگاه می کند و با دست اشاره می کند.)

دختر: به همون قلّه که از همه بلندتره باید برسیم؟

عقاب: درسته.

دختر: که از همه هم دورتره؟

عقاب: بله

دختر: من آماده‌م.

عقاب: شروع می کنیم.

(دختر دور صحنه شروع به حرکت می کند و گذر از هر کوه را نشان

می دهد. بی بی در وسط صحنه ایستاده است و با دختر حرف می زند و او

را به ادامگی راه تشویق می کند. عقاب هم بال می کشاید و دور سر دختر

پرواز می کند و او را هدایت می کند.)

عقاب: به کوه اول که رسیدی، پُر از سنگلاخه، ناهمواره، بسختی

می تونی راه بری، پاهات زخمی میشه (دختر به دور صحنه حرکت

می کند، گذر از کوه اوّل را نشان می دهد، در حالی که پاهایش زخمی و

خونی شده است و بزحمت قدم برمی دارد.)

بی بی: شجاع باش دخترم، برو، از زخم پاهات تترس.

عقاب: به کوه دوّم که برسی سرما بی داد می کنه.

(دختر به دور صحنه حرکت می‌کند و گذر از سرما را نشان می‌دهد،
سرمای سخت و توان‌فرسا)

بی‌بی: تحمل کن عزیزم!

عقاب: به کوه سوم که رسیدی، گرسنگی کلافه‌ت می‌کنه
(دختر به دور صحنه حرکت می‌کند و گرسنگی را نشان می‌دهد.)
بی‌بی: صبر داشته باش دخترم.

عقاب: در کوه چهارم، خواب در انتظارته، مبادا خوابت ببره.
(دختر به دور صحنه حرکت می‌کند، خواب بر او غلبه می‌کند، تلاش
می‌کند بیدار بماند.)

بی‌بی: باید بیدار بمونی تا بتونی به آرزوت برسی دخترکم.
عقاب: در کوه پنجم، گرما تحملت رو ازت می‌گیره.
(دختر به دور صحنه حرکت می‌کند، گرما کلافه‌اش کرده‌است.)

بی‌بی: بازم صبوری کن دخترک عزیزم!
عقاب: در کوه ششم، خستگی تو رو از پا در میاره
(دختر به دور صحنه حرکت می‌کند. تلاش می‌کند تا خستگی او را از پا
در نیاورد.)

بی‌بی: طاقت بیار دخترم!
(دختر از نفس افتاده است و دیگر توان رفتن ندارد.)

بی‌بی: یادت باشه که برای چی اومدی، برو دخترم، برو!
(دختر از کوه ششم هم به سلامت می‌گذرد، اما از خستگی می‌نشیند،
عقاب و بی‌بی هم می‌نشینند.)

دختر: از پا افتادم.

بی بی: آفرین دخترم، تو موفق شدی!

عقاب: فقط به کوه دیگه مونده.

دختر: (در حالی که هنوز نفس نفس می زند) می دونم، الان بلند میشم.

(دختر بلند می شود عقاب هنوز نشسته است اما بی بی هم بر می خیزد.)

عقاب: به کوه هفتم که برسی، تشنگی بی طاقت می کنه اما روی قلّه ی

کوه به چشمه س

دختر: مگه شما راهنماییم نمی کنین؟

عقاب: من دیگه نمی تونم بیشتر از این پرواز کنم.

دختر: ولی راه زیادی نمونده!

عقاب: می دونم،... شما به راهنمون ادامه بدین، خدا نگهدار!

دختر: ولی شما؟!...

عقاب: خدا نگهدار، سلامت!

دختر: (مردّد است، دلش نمی خواهد از عقاب جدا شود، هم نگران

عقاب است که نمی تواند پرواز کند، هم نگران تنهایی خودشان)

خدا حافظ، متشکرم!

(دختر و بی بی غمگین از عقاب جدا می شوند، این بار بی بی هم همراه

دختر حرکت می کند. در کوه هفتم تشنگی بیداد می کند. وقتی آنها به راه

می افتند، عقاب آرام سرش را به زیر بال هایش می برد و می خوابد و وقتی

فاصله بیشتر می شود، آرام از صحنه خارج می شود.)

بی بی: (تشنه و خسته) دیدی که باز داشتی اشتباه می کردی؟

دختر: (شرمنده و تشنه و خسته) بله، از بس کرکس منو ترسوونده بود.

بی بی: عمل هرکسی نشون میده کیه، نه حرفاش

دختر: بی بی دیگه نمی تونم راه برم، خسته ام، تشنه ام، گرسنه ام...

بی بی: می دونم عزیزم، می دونم.

دختر: (می نشیند) دیگه نمی تونم راه برم. (بی بی هم می ایستد.)

بی بی: حوصله کن عزیزم! دیگه چیزی نمونده، یادت باشه چرا و

برای چی این همه زحمت کشیدی (دختر از جا بلند می شود و به راه

ادامه می دهد. کمی که می روند، به قلّه نزدیک می شوند، از دور چشمه را

می بینند.)

دختر: بی بی چشمه!

بی بی: خدا رو شکر!

(به چشمه می رسند، می نشینند، هر دو آب می نوشند و کمی خستگی

می گیرند.)

دختر: حیف که بهار نارنج پژمرده شده.

بی بی: بذارش تو آب چشمه، دوباره شاداب میشه.

(دختر بهار نارنج را در آب چشمه می گذارد و کمی در آب تکانش

می هد، ناگهان مثل برق گرفته ها خشکش می زند. تصویر پدر را در آب

چشمه می بیند.)

دختر: بی بی

بی بی: جان بی بی!

دختر: بابام

بی بی: بابات؟

دختر: تو آب چشمه س

صدای پدر: سلام، خوش اومدین، از هدیه ی قشنگتون هم متشکرم. بهار نارنج همیشه منو به یاد شما میندازه، می دونم که یکی از درختای نارنج خشک شده کمی از آب این چشمه ببر، وقتی پای درخت بریزی دوباره سبز میشه، اون وقت انگار که دوباره ما دور هم جمع می شیم. من، مادرت، بی بی و تو. حالا هم تا دیر نشده برگردین. خدانگهدار.

دختر: بابا من کرم ابریشمو آوردم به شما نشون بدم.

(سرعت دستش را در جیبش می کند، جعبه را در می آورد و در آن را باز می کند، اما می بیند که کرم پيله بسته.)

دختر: (رو به بی بی، با غم و غصه) بی بی کرم پيله بسته بی بی: دخترم وقتی به کرم اون قدر مشتاق پرواز کردن باشه، با میل و رغبت حاضر می شه از کرم بودن، دست بکشه.

دختر: منظور تون چیه؟

بی بی: به نظر می رسه که کرم مرده، اما چیزی که واقعیه، اینه که اون باز هم زندگی می کنه، فقط زندگیش عوض میشه و تبدیل به یه پروانه میشه و پرواز می کنه.

دختر: اینا رو نمی دونستم.

بی بی: حالا پيله رو دوباره بذار سرجاش، تا دیر نشده آب بردار بریم.

دختر: (جعبه را در جیبش می گذارد) ولی من نمی خوام پیام.

بی بی: تو می خواستی صورت بابات رو ببینی و دیدی.

دختر: می‌خوام بازم ببینمش.

بی‌بی: ولی اون دیگه با تو خدا حافظی کرد.

(دختر برمی‌گردد به آب چشمه نگاه می‌کند، دیگر تصویر پدر را نمی‌بیند.)

دختر: بابا... بابا...

بی‌بی: عزیزم آب بردار بریم.

دختر: (مأیوس و ناراحت) من که ظرف ندارم.

بی‌بی: با دستات آب بردار.

دختر: با دستام؟

بی‌بی: بله

دختر: خیلی سخته

بی‌بی: می‌دونم.

دختر: حالا چطوری باید برگردیم؟

بی‌بی: عقاب ما رو راهنمایی می‌کنه.

دختر: خیلی خب (خم می‌شود و با دست آب برمی‌دارد به بی‌بی نگاه می‌کند) بریم

بی‌بی: (راه می‌افتند) باید خیلی مواظب باشی.

دختر: چشم بی‌بی!

(به راه می‌افتند، اما دختر با احتیاط قدم بر می‌دارد. دوباره به محلی می‌رسند که عقاب نشسته بود اما دیگر عقاب نیست، فقط یک پراز او باقی مانده)

دختر: بی بی عقاب نیست!

بی بی: (متفکر) اون دیگه خیلی پیر شده بود.

دختر: ما رو تنها گذاشت. (بغض می کند).

بی بی: (پر عقاب را می بیند، خم می شود، آن را برمی دارد و به دختر نشان می دهد.) نه اون ما رو تنها نذاشت، پرش رو برامون به یادگار گذاشت.

دختر: (گریه می کند) حالا چی کار کنیم؟ (سرش را روی سینه بی بی می گذارد و گریه می کند بی بی هم سرش را به سر دختر تکیه می دهد و به پر عقاب دست می کشد. ناگهان صحنه عوض می شود. اتاق بی بی)

بی بی: خدا رو شکر!

دختر: دوباره برگشتیم؟! ... پس من رفتم آب رو بریزم پای درخت

بی بی: منم می شینم کمی خستگی بگیرم.

(بی بی می نشیند و به زانوهایش که درد می کنند دست می کشد. دختر به بیرون می رود و آب را پای درخت خشکیده ی نارنج می ریزد و برمی گردد.)

دختر: چقدر حیف شد نتونستم گرم ابریشم رو به بابام نشون بدم.

(دست در جیبش می کند، جعبه را بیرون می آورد، در آن را باز می کند، ناگهان پروانه ای زیبا از جعبه بیرون می آید و پرواز می کند.)

دختر: بی بی پروانه

(دختر و بی بی پروانه را با نگاه دنبال می کنند. پروانه به طرف پنجره می رود. نگاه دختر و بی بی روی پنجره ثابت می ماند. شاخه ی

خشکیده‌ی نارنج که از پنجره دیده می‌شد، حالا غرق شکوفه است.
مادر از سرتار برمی‌گردد و به اتاق وارد می‌شود. او هم دارد به پروانه
و شاخه‌ی بهار نارنج نگاه می‌کند، هر سه لبخند می‌زنند و فیکس
می‌شوند.)



کتابخانه کودکان

۱۰۴

۸۰۳

PIR

۸۱۵۱

۹ب۵۷ /

۱۳۸۳

ن. ۱

3 - 71 - 8146 - 146714



146714

